

پرده جهنم



حاکم بزرگ هوریکاوا<sup>۱</sup> بزرگترین حاکمی است که مردم ژاپن به خود دیده‌اند. نسلهای پس از او هرگز فرمانروایی به عظمت و اقتدار او نخواهند دید. شایع است که پیش از تولد، یکی از خدایان، به نام دایتوکو میو او<sup>۲</sup> به خواب مادرش که در آن موقع باردار بود آمد. از ابتدای تولد مردی شگفت‌انگیز بود. کارهایی از او سر می‌زد که خارج از تصور عادی بود. فقط برای ذکر چند نمونه باید گفت: طرح غریب و شکوه بی‌مانند عمارت مسکونی او در هوریکاوا چیزی ماورای تخیل عمومی ما بود. برخی، از نظر اعتبار و شخصیت، کردار او را همسنگ نخستین امپراتور چین و همچنین یانگ<sup>۳</sup>، امپراتور دیگر می‌شمردند ولی البته اعتبار چنین تشبیهاتی به اعتبار وصفی بود که مرد کوری از

---

1- Horikawa

۲- Daitoku Myo - O خدای سه‌چهره و شش‌دست و نگهبان باخترزمین. وی یکی از پنج پادشاه بزرگ است که سوار بر گاو عظیم‌الجثه سپید در احکام بره‌مایی ظاهر می‌شود.  
۳- Yang بنیانگذار سلسله سویی Sui در سال ۶۰۴ میلادی.

لمس فیل به عمل آورده بود. در واقع او حاکم خودکامه‌ای نبود و نمی‌خواست تمام افتخارات و تجملات زندگی را به خود اختصاص بدهد. بهتر است گفته شود، آزادمردی بود که ترجیح می‌داد خوشیها و شادکامیها را با زیردستان خود قسمت بکند.

تنها چنین حاکم مقتدري می‌توانست سالم از میان آشوبهای واقعاً دهشتناکی که در برابر کاخ امپراتوری به وقوع می‌پیوست عبور کند. وانگهی رهبری خردمندان و اقدامهای افسونگرانه او ثمره دیگری هم برای عمارت مسکونی و باغ آن که از لحاظ زیبایی، الهامبخش مناظر پرشکوه شیوگاما<sup>۱</sup> بود، به بار آورد. تدابیر او روح سرگردان و وزیر دست‌چپ<sup>۲</sup> را که همه شب در حول و حوش آن عمارت می‌چرخید و آنجا را به پاتوق خود بدل کرده بود، پاک کرد. از برکت او، هوریکاوا، چنان حرمت و احترامی در دل مردم کیوتو از پیر و جوان پیدا کرد که همه به او چون نجسمی از بودا می‌نگریستند.

یکبار پس از شرکت در جشن شکوفه‌های هلو در حیاط کاخ امپراتوری در ارابه‌ای که با گاوهای نر کشیده می‌شد، نشسته بود و به عمارت خود باز می‌گشت. یکی از گاوها، از مسیر خود خارج شد و به مرد پیر عابری شاخ زد. شایع است که حتی در اثنای چنان حادثه‌ای، مرد پیر، برای حفظ حرمت، کف دستهایش را برهم نهاد و در برابر صورت گرفت و ابراز شادمانی کرد که از گاو متعلق به حاکم و الامقامی چون او شاخ خورده است.

یکبار به ضیافت امپراتور دعوت شد و با خود به رسم هدیه، سی اسب سفید همراه آورد. بار دیگر وقتی ساختمان پل اعظم به مانع

۱- Shioyama دهکده ماهیگیری زیبایی در شمال شرقی ژاپن.

۲- وزیر دست‌چپ و وزیر دست‌راست ارشدترین وزرای کشور پس از نخست‌وزیر بودند.

برخورد کرد او برای فروکش کردن خشم خدایان، ستونی از مردان مورد عنایتش بالا برد. سالها قبل یک کاهن چینی در خدمت او بود که علم طبابت از یک حکیم چینی مشهور آموخته بود و دمل چرکینی را که بر کفل او ظاهر شده بود، نیشتر زد. درحقیقت زندگی او سرشار از حکایت‌های به‌خاطر ماندنی بود. حوادث درخشانی که می‌توانست ضبط شود و برای نسل‌های آینده به‌یادگار بماند. وانگهی در میان این حوادث شاید هیچ‌کدام بیش از سرگذشت به‌وجود آمدن پردهٔ جهنم کسی را دچار وحشت نکند. این نقاشی هم‌اکنون در گنجینهٔ خانوادگی بازماندگان حاکم حفاظت می‌شود. حاکم بزرگ مردی بود که هیچ‌چیز نمی‌توانست حضور ذهن او را بهم بزند. اما پردهٔ جهنم تنها چیزی بود که به‌نظر می‌آمد او را به‌سختی تکان داده باشد. نه فقط او، که همهٔ ملازمان و همنشینان او از مشاهدهٔ آن پرده وحشت کرده بودند؛ به‌حدی که اختیار عقل خود را از دست داده بودند. من که بیش از بیست‌سال از عمر خود را در خدمت او گذراندم، هرگز چیزی خوف‌انگیزتر از آن مشاهده نکردم.

اما پیش از نقل حکایت باید چندکلمه‌ای دربارهٔ یوشی‌هیده<sup>۱</sup> بگویم. مردی که جهنم خوف‌انگیز را بر پردهٔ نقاشی جان بخشید...

## ۲

واما یوشی‌هیده... برخی او را هنوز هم به‌خاطر دارند. در نقاشی استاد مسلم بود و هیچ‌یک از هم‌عصرانش به‌مقام او نمی‌رسیدند. ماجرای که

---

1- Yoshihide

می خواهم تعریف کنم زمانی اتفاق افتاد که او بی شک بیش از پنجاه سال داشت و به کمال رشد خود رسیده بود و ظاهر پوست و استخوانی مردی پیر و خبیث را پیدا کرده بود. وقتی در سرای حاکم ظاهر می شد، اغلب دستار نرمی بر سر داشت و لباس شکار رنگ شده با میخک بر تن کرده بود. طبیعت بسیار پست و پلیدی داشت. لبهای قرمزش چنان سرشار از جوانی و شور زندگی بود که تناسبی با سن و سال او نداشت و حاکی از نفس سرکش حیوانیش بود. اگرچه من در این خصوص شک داشتم اما برخی عقیده داشتند که او عادت به مکیدن قلم موی نقاشی دارد و قرمزی لبهایش را به آن نسبت می دادند. بعضی از مردم بدگو و مفتری، وضع ظاهر و رفتارش را به بوزینه تشبیه کرده و به او کُنیه ساروهیده<sup>۱</sup> (مخفیگاه روباه) داده بودند.

ساروهیده فقط یک دختر داشت که پانزده سالش بود و در عمارت حاکم بزرگ ندیمه و همدم و همنشین بانوی خود بود. برخلاف پدرش، او دختری بود دوست داشتنی و از زیبایی خارق العاده ای برخوردار بود. چون مادرش را در دوران کودکی از دست داده بود، بیش از آن که از دختری به سن او می شد انتظار داشت، با احتیاط، زیرک و حساس بار آمده بود. در نتیجه در قلب بانوی خود جای مخصوصی باز کرده و در جمع دیگران مورد توجه بسیار بود.

در آن ایام از ایالت تانبا<sup>۲</sup>، در غرب توکیو، بوزینه ای به حاکم تقدیم داشتند و پسر جوان حاکم که بسیار شیطان بود، بوزینه را یوشی هیده نامگذاری کرد.

این نامگذاری بسی بیشتر بر خنده آوری و مضحکی بوزینه افزود و حتی باعث شد که ساکنان عمارت حیوان را بیشتر مسخره کنند. دامنه

---

1- Saruhide

2- Tanba

ماجرا به همین جا ختم نشد. و هر وقت که بوزینه در باغ، از درخت کاجی بالا می‌رفت یا حصیرهای اتاق پسر حاکم را به خاک و آشغال می‌آلود یا... بی‌درنگ به آن اسم سرش فریاد می‌کشیدند و زخم‌زبان‌ش می‌زدند.

یکروز یوزوکی<sup>۱</sup> دختر یوشی‌هیده، از راهروی طولانی عمارت می‌گذشت. یادداشتی همراه داشت که در کنار یک عطریاش شکوفه‌های صورتی هلوی زمستانی در چنگ گرفته بود. ناگهان چشمش افتاد به بوزینه که از آن سوی یک درِ کشویی به طرف او می‌دوید. به نظر می‌رسید که حیوان از چیزی آسیب دیده است و نمی‌تواند یا میل ندارد به چابکی از ستون بالا برود. به احتمال زیاد یک پایش پیچیده یا رگ‌به‌رگ شده بود. بعد چشم دختر افتاد به پسر حاکم که ترکه در دست، سر در عقب بوزینه نهاده، جیغ می‌زد: «بایست دزد نارنگی! بایست! بایست ببینم!» به محض دیدن این صحنه، دختر لحظه‌ای درنگ کرد و درست در همین لحظه، بوزینه به طرف او دوید و همراه ناله‌ای چنگ در دامن دختر انداخت. به دختر حالتی دست داد که نتوانست ذره‌ای بیش از آن خودداری کند و قلبش از اندوه پر شد. به یک دست عطریاش را گرفته بود، پس بی‌درنگ با دست دیگر آستین جامه بلند ارغوانی روشنش را گشود و بوزینه را در آن جای داد. در برابر ارباب کوچک احترام به جای آورد و پس از تعظیم، به صدایی شیرین گفت:

– عفو کنید، سرور من! این جاندار بی‌گناهی بیش نیست. او را

ببخشید.

ارباب کوچک ناخشنود دو سه بار پا به زمین کوبید و گفت:

---

1- Yuzuki

- تو چرا از او پشتیبانی می کنی؟... بگذار به تو بگویم! این بوزینه دزد نارنگی است.

دختر تکرار کرد:

- ارباب من! ولی او حیوان بی آزاری بیش نیست.

سپس با لبخندی بی ریا و اندوهگین به خود جرأت داد و گفت:

- همین ناراحتی که می شنوم کلمه یوشی هیده را به سرزنش و توهین گرفته اید برایم بس است، و احساس می کنم همه گوشمالیها متوجه پدرم است.

پسرک شرور و نافرمان همین که این را شنید به اکراه دست از مزاحمت برداشت و گفت:

- پس این طور، چون می بینم که به دفاع از پدر خود برآمده ای استثناء قایل شده او را می بخشم.

این بگفت و ترکه اش را زمین انداخت و به طرف در کشویی برگشت که از آن بیرون آمده بود.

### ۳

از آن وقت به بعد بوزینه و دختر باهم حسابی رفیق شدند. دختر، نوار قرمز زیبایی به گردن حیوان بست و زنگوله طلایی کوچکی را که از شاهزاده خانمی دریافت کرده بود به نوار آویخت. حیوان وفادار نیز به سهم خود هیچ وقت از کنار او دور نمی شد. یکبار که دختر سرماخوردگی خفیفی پیدا کرد، بوزینه کوچولو، در کنار بستر او نشست و خیره به او نگاه کرد و ناخنهای خود را جوید.

پس از این وقایع، اگرچه بسیار عجیب بود، دیگر هیچ کس



چنان که معمول بود در صدد سرزنش و آزار بوزینه کوچولو بر نیامد و برخلاف گذشته همه می‌کوشیدند که حیوان را نوازش بکنند. کار به جایی رسید که حتی ارباب کوچک حاضر می‌شد به او خرمالو یا دانه‌های شاه‌بلوط بدهد.

می‌گویند پسرک حتی یکبار متوجه شد که یکی از درباریان به حیوان تپا می‌زند و از این حرکت به غایت برآشفته. وقتی خبر به گوش حاکم رسید از سر خیرخواهی دستور داد که بی‌درنگ دختر را در حالی که بوزینه را در آغوش داشت به حضورش بیاورند (باتوجه به چنین دستوری، حاکم حتماً شنیده بود که دختر، بوزینه را دست‌آموز خودش کرده بود). وقتی دختر را به حضورش آوردند، جامه بلند قرمز رنگی به او هدیه کرد و گفت:

- تو دختر خوب و وظیفه‌شناسی هستی. من از کارهای تو خیلی راضی هستم.

دختر برای ابراز قدردانی ادای احترام کرد و حیرت‌انگیز آنکه، بوزینه به تقلید از او، جامه را روی پیشانی خود گذاشت و موجب سرگرمی و نشاط بیش از حد حاکم گردید. باید اشاره کنم که حاکم به دختر توجه خاص مبذول داشت. شایع بود که عملش ناشی از تعلق خاطر و ستایش جاذبه‌ها و زیباییهای جنس لطیف بود. ولی این موضوع به عقیده من حقیقت ندارد. او در واقع از خیراندیشی و خوبی فرزندوار دختر که بوزینه را دست‌آموز خود کرده بود بسیار متأثر و محظوظ شده بود. اگرچه بعضی شواهد و قراین وجود داشت که نشان می‌داد آن شایعه‌ها کاملاً هم بی‌اساس نبود. ولی اینها مطالبی است که شاید بعد فرصت بشود بیشتر توضیح بدهم. حال اجازه دهید همین قدر اشاره کنم که با وجود زیبایی خیره‌کننده دختر یوشی‌هیده، حاکم آدمی نبود که در دام عشق او بیفتد.

دختر پس از کسب آن همه افتخار از محضر حاکم بیرون آمد. اما چون به طور طبیعی بسیار زیرک و عاقل بود هیچ کاری نکرد که انگیزه حسادت و بدگویی به دست خدمتکاران و ندیمه‌ها بدهد. بلکه برعکس توجه و علاقه آنها را به خود و به بوزینه زیادتر کرد. از همه مهمتر، چنان طرف توجه شاهزاده خانم واقع شد که از آن پس هیچ وقت شاهزاده خانم از مصاحبت او خسته نمی‌شد و او نیز هرگز اتفاق نمی‌افتاد که به هنگام گردش شاهزاده خانم در کنار او، در ارباب حضور نداشته باشد.

در اینجا اجازه دهید به طور موقت حکایت دختر را ناتمام بگذارم و کمی درباره پدرش، یوشی‌هیده برای شما سخن بگویم. اگرچه یوشی‌هیده بوزینه، عشق و محبت همه کس را جلب کرد اما یوشی‌هیده نقاش همچنان مورد تنفر همگان باقی ماند و مردم، پشت سرش او را سارو هیده صدا می‌زدند.

راهب اعظم در یوکاوا<sup>۱</sup> از یوشی‌هیده به اندازه شیطان نفرت داشت. تا اسم او را می‌شنید رنگش از فرط خشم و نفرت سیاه می‌شد. بعضی این همه تنفر را به خاطر کاریکاتوری می‌دانستند که یوشی‌هیده برای وصف کردار راهب اعظم کشیده بود. به هر جهت این چیزی بود که در بین مردم شایع شده بود و شاید در حقیقت پایه و اساسی نداشت. مع الوصف واقعیت این بود که نقاش از چشم هرکسی که او را می‌شناخت افتاده بود و نزد هیچ کس اعتباری نداشت. کسانی که هنوز از او بدگویی نمی‌کردند منحصر بودند به دو یا سه تن از نقاشهای همکار او و یا کسانی که فقط نقاشیهای او را دیده بودند و چیزی از

---

1- Yukawa

طبیعت خود او نمی دانستند.

از شوخی گذشته او تنها ظاهری پست و پلید نداشت بلکه به چنان عاداتهای تکان دهنده‌ای خو گرفته بود که همه مردم را از خودش فراری می داد. تقصیر از خودش بود و کسی به جز خودش را نمی توان سرزنش کرد.

#### ۴

حال اجازه دهید به عاداتهای ناپسندش اشاره کنم. او مردی بود خسیس، زمخت، بی شرم، تن پرور و حریص. بدتر از همه این که وی دستخوش چنان خودپسندی و نخوتی بود که به وصف در نمی آید. تنها شکل و شمایل او چیزی بود که داد می زد این حضرت بزرگترین نقاش ژاپن است. اگر تکبرش منحصر به نقاشی می شد نمی توانست این همه خشم و نفرت برانگیزد، ولی او چنان از خودراضی و خودبین بود که از همه آداب و رسوم پذیرفته شده در زندگی مردم نفرت داشت.

در اینجا به یک نمونه اشاره می شود: این حکایت را مردی نقل کرده است که سالها نزد او شاگردی کرده بود. یکروز بانوی مشهوری که رابط عالم ارواح بود در سرای حاکمی به حال مکاشفه درآمد و درحالی که دستخوش نفرینها و کفرگوییهای یکی از ارواح واقع شده بود به بیان پیشگویی خوفناکی لب گشود. نقاش که در آنجا حضور داشت هیچ توجهی به آن پیشگویی نشان نداد. گویی اصلاً هیچ چیز نشنیده است و تنها کاری که کرد با قلم مو و مرکب که دم دستش بود، طرح دقیقی از چهره رنگ پریده و مخوف بانوی رابط با عالم ارواح روی کاغذ کشید. این نشان می دهد که در نظر او نفرینها و لعتهای یک

روح خبیث، چیز ترسناکی نبود.

از مردی با این طبیعت، عجیب نبود که وقتی چهره ملکوتی بانویی را نقاشی می‌کرد به فاحشه شباهت داشت و وقتی صورت خدای آتش را تجسم می‌بخشید موجودی به‌نظر می‌رسید پست و شریر. توهین به بسیاری از مقدسات از او دیده شده بود اما وقتی اینها را به او گوشزد می‌کردند با سهل‌انگاری و بی‌تفاوتی پاسخ می‌داد: «این حرف شما مسخره است که چهره پردازیهای من از بودا و خدایان دیگر مکافاتنی برای من به‌بار خواهند آورد.»

چنین قضاوتی شاگردان او را از نزول بلای آسمانی چنان به وحشت انداخت که بسیاری از آنها بی‌درنگ او را ترک گفتند. گذشته از اینها او چیزی نبود مگر مجسمه نخوت و تکبر. او خود را بزرگترین مرد روی زمین و زیر خورشید، می‌دانست.

از اینجا معلوم می‌شود که به‌عنوان یک نقاش او چه مقام و مرتبه والایی برای خودش قایل بود. به‌هرصورت، کارهایی که از زیر قلم‌موی او درآمده بود و رنگ‌آمیزیهایش چنان متفاوت از آثار نقاشهای دیگر بود که بعضی از هنرمندان معاصرش که چشم دیدن او را نداشتند، تهمت شارلاتانی به او می‌زدند. آنها اذعان داشتند که تابلوهای مشهور کاواناری<sup>۱</sup> و کاناوکا<sup>۲</sup> و سایر استادان بزرگ گذشته تکه‌هایی داشت که ویژه خودشان بود و چنین شایع بود که از مشاهده آن کارها بیننده واقعاً می‌توانست عطر ملایم و بوی خوش شکوفه‌های هلو را در شبهای مهتابی حس کند و آوای نی لبک درباری اشراف‌زاده‌ای را که تصویر شده بود، بشنود. اما نقاشیهای یوشی‌هیده، از دم، چیزهایی

---

۱ و ۲. Kanaoka ، Kawanari ؛ کاواناری و کاناوکا هر دو نقاشان مشهور قرن دهم میلادی بوده‌اند.

بودند ناخوشایند و ناپسند. برای نمونه در نظر بگیریید تابلویی را که بر دروازهٔ معبد ریوگای<sup>۱</sup> کشیده و به اصطلاح، تجسمی بود از پنج مرحلهٔ سفر ارواح. اگر شبها، دیروقت از زیر این دروازه رد بشوید صدای آه و ناله‌های بانوان ملکوتی را خواهید شنید. بعضی می‌گویند حتی بوی آزاردهندهٔ بدنهای درحال گندیدن را نیز استشمام خواهید کرد. شمایل‌هایی که یوشی‌هیده به دستور حاکم بزرگ از بانوان درباری کشیده بود، چنان از آب درآمده بود که مردم از دیدن آنها بیمار می‌شدند. و گویی روح از تن آنها جدا شده بود. تمام تماشاگران آثار او در کمتر از سه سال جان باخته بودند. کسانی که در آثار او هیچ فضیلتی نمی‌دیدند آن کارها را حاصل سرچشمهٔ سیاه هنر در وجود نقاش می‌دانستند.

به‌رغم اینها، همان‌طور که گفتم، او موجودی بود به‌غایت سرکش و به خودسری و فساد خود مفتخر هم بود. یکبار وقتی حاکم بزرگ به او گفت: «آیا درست است که شما طرفدار زشتی و پلیدی هستید؟» در پاسخ، پوزخندی بر لبهای قرمزش ظاهر ساخت و گفت: «همین‌طور است عالیجناب، هنرمندان نابالغ از مشاهدهٔ زیبایی در زشتی عاجز هستند.»

گیرم که او بزرگترین نقاش در تمام کشور بود، باز عجیب است که چطور می‌توانست در حضور حاکم بزرگ با چنان گستاخی جسورانه‌ای لب به سخن بگشاید. شاگردانش برای انتقاد از نخوت و تکبری که داشت، محرمانه او را چی را ایجو<sup>۲</sup> نامیده بودند. تصور می‌کنم شما خود می‌دانید که چی را ایجو دیو یا جن دماغ‌دراز و مغروری بود که در اعصار گذشته از فراز ژاپن پرواز کرده بود.

---

1- Ryugai

2- Chira Eiju

اگرچه یوشی هیده چنان پست و گستاخ بود که به وصف نمی آید، اما ناگفته نماند که دلش تمام و کمال خالی از شفقت‌های انسانی نبود.

## ۵

در حقیقت او عشق و افری به یگانه دختر خود داشت. دختری که نوید می داد روزی بانوی دلفریبی بشود. عشق نقاش به او، تا مرز جنون پیش رفته بود. و دختر موجودی بود بسیار شیرین و هوادار پدر. اگرچه ممکن است خیلی عجیب باشد اما یوشی هیده در کار شیفتگی به دخترش سر از پا نمی شناخت و پولهایش را مانند ریگ برای او خرج می کرد. برای خریدن کیمونو، سنجاق سر، و میز آرایش. اما اگر بگویید یک مرتبه اتفاق می افتاد که پیشیزی نذر معابد بودایی بکند، هرگز.

ولی تمام عشق و علاقه به دخترش، عشقی بود کور و وحشی، و هرگز یکبار هم به این فکر نیفتاده بود که برای او شوهر خوبی پیدا کند. نه فقط این، بلکه اگر گاهی کسی کوشیده بود قدمی جلو بگذارد و به دختر نزدیک بشود، او بی آنکه لحظه‌ای تردید نشان بدهد یک دسته او باش و ولگردهای خیابانی را اجیر کرده بود تا او را تارومار کنند. حتی وقتی که حاکم بزرگ، دختر را به خدمتکاری در قصر خود پذیرفت، یوشی هیده مانند سرکه رو ترش کرد و آن ترشروی را حتی در حضور حاکم بزرگ نیز بروز داد. شایعه اینکه دل حاکم در بند زیبایی دختر گرفتار آمده بود، چه بسا زائیده تخیل کسانی بود که می دیدند حاکم، به رغم ترشروی و نارضایتی نقاش، دختر را به حضور خود پذیرفته و آنطور مورد حمایت قرار داده بود.

از شایعه گذشته، یک چیز حقیقت داشت؛ یوشی هیده در اثر حس

گذشت و اغماضی که از عشق او به دخترش سرچشمه گرفته بود اشتیاق مقاومت‌ناپذیری پیدا کرده بود که دخترش را آزاد بگذارند و از او توقع هیچ خدمتی نداشتند.

یکبار که حاکم بزرگ از او خواست تا فرشته‌ای را نقش بزند، نقاش از چهره خدمتکار مورد علاقه حاکم طرح شاهکاری آفرید.

حاکم بزرگ چنان به وجد آمد که گفت: «یوشی هیده! هر پاداشی که دلت می‌خواهد از من طلب کن.» یوشی هیده چنان بی‌پروا بود که گفت: «اکنون که عالیجناب خود تمایل دارند، اجازه دهید درخواست کنم که دخترم از خدمت شما آزاد گردد.» گذشته از اهالی شهر، اصلاً چه کسی در تمام دنیا ممکن بود از حاکم بزرگ هوریکاوا، درباره دختری که نوید بانو شدن می‌داد، چنین درخواستی بکند؟ عشق او به دخترش چنین عظمتی داشت، اما همین که حاکم بزرگ این را شنید آثار نارضایتی در رخساره‌اش ظاهر گشت و یک‌چند در سکوت و بانگاهی خیره به صورت یوشی هیده چشم دوخت و درست لحظه‌ای پیش از ترک محل ناگهان گفت: «نه! این چیزی نیست که بتوانم بپذیرم.»

شاید چهار یا پنج مورد مشابه دیگر اتفاق افتاد و هر دفعه حاکم با ارادت و لطف کمتر و سردی و انزجار بیشتر در یوشی هیده نظر دوخت. این رویدادها کم‌کم دختر را نگران پدرش کرد. به طوری که معلوم شد اغلب وقتی به اتاق خودش می‌رفت گریه می‌کرد و آستین کیمونوی خود را می‌جوید. اکنون حتی بیش از پیش بر سر زبانها افتاده بود که حاکم بزرگ شیفته و عاشق دختر شده است. برخی عقیده دارند ردیابی سلسله‌حوادثی که منجر به پیدایش پرده جهنم شد در نهایت به جایی می‌رسد که دختر از پذیرش تمنای قلبی حاکم بزرگ سرپیچی کرد. به هر جهت من باور نمی‌کنم که این حقیقت داشته باشد.

به نظر می‌رسد که آن عالیجناب به عمد اجازه نداد که دختر از

درگاه او رانده شود چون از وضع خانواده دختر اندوهگین بود و در نهایت بزرگ منشی صلاح در آن می‌دید که دختر را زیر چتر حمایت خود نگهدارد و ترتیبی دهد که در عمارت او زندگی آسوده‌ای داشته باشد و پیش پدر بداخلاق و یکدنده خود بازنگردد. و شکی نبود که از چنان دختر جذاب و خونگرمی یک «سوگلی» دلفریب ساخته بود. شاید قلب حقیقت باشد که همه این چیزها به شیفتگی و شیدایی خود عالیجناب نسبت داده شود. نه! من به جرأت می‌گویم که چنین چیزی دروغی کاملاً بی‌اساس است.

حقیقت هرچه می‌خواهد باشد. زمانی فرا رسید که نظر آن عالیجناب بیش از پیش از یوشی‌هیده برگشت و این مصادف بود با زمانی که نقاش را به عمارت خود فرا خواند و از او خواست که تصویری از جهنم بر پرده نقش کند.

## ۶

پرده جهنم، هنر تمام‌عیار و کاملی بود. تصویری بود که صحنه‌های خوفناک دوزخ را به صورت روشن و جاندار در برابر بیننده مجسم می‌ساخت.

قبل از هرچیز، پرده جهنم دارای طرحی بود کاملاً متفاوت از کار هنرمندان دیگر. در گوشه‌ای از پرده، به مقیاس کوچک، تصویر ده مالک دوزخ و خانواده‌شان کشیده شده بود. بقیه پرده یک پارچه آتش بود. شعله‌های خوفناک و ترساننده آتش از هر طرف بر گرد کوهستانی از شمشیرهای برنده و جنگلهای نیزه زبانه کشیده بود. شمشیرها و نیزه‌های برنده، خود در آستانه سوختن و ذوب شدن بودند. و به جز



قسمتهایی که مأمورهای جهنم را با آرایش به سبک چینی، به رنگهای زرد و آبی ترسیم کرده بود، بقیه یکپارچه آتش بود که به هر طرف زبانه می کشید. همراه آتش دود سیاهی پیچ و تاب می خورد و بالا می رفت. جرقه های فراوانی، همچون گرد طلا که بر خرمن آتش پاشیده باشند به چشم می خورد. این محصول استادانه قلم مو، چیزی بود که به خودی خود چشم آدم را خیره می کرد. پیچ و تاب و تقلای گناهکاران که در میان شعله های سوزان پرده جهنم، رنج و عذاب می کشیدند شباهت به نقاشیهای معمولی نداشت که عقوبتهای دوزخ را مجسم می کنند. چون در این پرده آدمهای اسیر آتش از همه قشری بودند. در بین آنها از اشراف زادگان و آدمهای پرابهت و مقتدر گرفته تا گدایان و مردم بی خانمان دیده می شدند... درباریان در جامه های فاخر اشرافی، بانوان و همسران عشوه گر سلحشوران و جنگجویان با هفت قلم آرایش، راهبان در حال عبادت و گفتن ورد با تسبیح هایی که از گردنشان آویخته بودند، ساموراییهای نوآموز با کفشهای چوبی تخت بلند، دختران در جامه های باشکوه زرق و برق دار، فالگیرها و طالع بینها، پوشیده در عبا و ردای کاهنان شینتو... و صف بلندی از دیگران. در آنجا همه این مردمان عجیب و رنگ به رنگ، به دست شکنجه گران کله گاوی مخوف و در میان زبانه های آتش و دود، شکنجه می شدند و از فرط رنج و شدت عذاب همچون برگهای پاییزی که دستخوش باد ناگهانی شده باشند، به هر سو چنگ انداخته، به هر طرف می گریختند. در بین آنها زنهایی دیده می شدند که به معبدها خدمت کرده بودند، اما گیسوانشان در چنگکها گیر کرده و اندامشان مانند پاهای عنکبوت خمیده و مچاله شده بود. بعضی از مردان که به ظاهر صاحب منصبهای دولتی بودند از پا آویخته شده و قلبهایشان به ضرب تبرزین از سینه هایشان بیرون کشیده شده بود. معدودی دیگر به نظر می آمد با میله های آهنی شلاق کاری

شده‌اند و عده‌ای در زیر صخره‌های جاندار گیر افتاده و بدنهایشان متلاشی شده بود. یک عده هم اسیر منقار پرنده‌های عجیب‌الخلقه بودند و حلقوم جمعی را ازدهای سمی از هم دریده بود. در تصویر شکنجه‌های گوناگونی وجود داشت و برای هر گناهکاری عذابی مخصوص خودش.

از تمامی اینها وحشت‌انگیزتر ارابه‌ای بود (از نوعی که با گاوهای نر کشیده می‌شوند) که به پایین سرنگون شده و میان هوا با تیغه‌های درختان شمشیر تماس پیدا کرده بود. درختان شاخه‌هایی داشتند مانند نیش جانوران و توده‌هایی از بدنهای گناهکاران را چون تفاله از خود بیرون ریخته بودند. در این ارابه، که دریچه مشبک خیزرانش در اثر وزش بادهای جهنمی بالا پریده بود، بانویی دیده می‌شد که هرچند مانند شاهزاده‌خانمها یا دختر امپراتور جامه‌ای بس فاخر پوشیده بود اما از شدت عذاب چون مار سرکنده پیچ‌وتاب می‌خورد. شعله‌های جهنم چنگ در گیسوان سیاهش انداخته بود و گردن سپید بلورینش از فرط درد به بالا خم شده بود. چهره این بانوی درباری که همراه ارابه طعمه آتش دوزخ شده بود از هزار و یک شکنجه دیگری که در پرده جهنم تصویر شده بود، خوف‌انگیزتر و دردآورتر بود. آن‌همه خوف و وحشتی که از سرتاپای پرده برمی‌خاست، درحقیقت بر اطراف همین یک‌تن متمرکز شده بود. پرده جهنم شاهکاری بود از تخیل و الهام نیرومندی که هرکس بر آن نظر می‌انداخت محال بود در گوشه‌های خود ناله‌های ارواحی را که به چنان مکافات خوف‌انگیزی محکوم شده بودند نشنود.

به‌خاطر اشتیاق تمام‌نشدنی به خلق چنین صحنه‌ای بود که آن حادثه شوم به‌وقوع پیوست. اگر به این علت نبود، محال بود که حتی یوشی‌هیده موفق به تصویر عذابها و شکنجه‌های دوزخ با چنین حالت

زنده و تکان‌دهنده‌ای بشود. تصویری را که می‌خواست ترسیم کرد، اما زندگی خود را در اثر آن به پایانی بس غم‌انگیز دچار کرد. درحقیقت، این صحنه چیزی نبود مگر عمق غایی جهنم که یوشی هیده با کشیدنش خود را به آن محکوم کرد.

اما من در اثر عجله‌ای که به خرج دادم، ترتیب طبیعی داستان پرده جهنم را معکوس کردم. اجازه دهید بازگردم به سرگذشت یوشی هیده در آن هنگامی که تازه از حاکم بزرگ دستور گرفته بود تا تصویری از دوزخ ارائه دهد.

## ۷

یوشی هیده مدت پنج یا شش ماه خودش را وقف کشیدن تصویر جهنم بر پرده کرد بی آنکه در تمام آن مدت حتی یک‌بار برای عرض ادب یا نشان دادن فروتنی به عمارت حاکم نزدیک شود. آیا چیز عجیبی نیست که با وجود آن همه عشقی که به دختر خود داشت، همینکه انجام آن کار را به گردن گرفت دیگر حتی به فکر دیدن دختر خود هم نیفتاد؟ به قول شاگردانش او به مردی تبدیل شد که گویی روباه به جلدش رفته باشد. در آن ایام شایع بود که او چون به خدای خوشبختی و ثروت یعنی حضرت روباه، نذری پیشکش کرده بود، به همین جهت شهرت و اقبال به او روی آورده بود.

بعضی می‌گفتند: «برای این که این حقیقت دستگیرتان بشود کافی است وقتی او سرگرم کارش است دزدکی نگاهی به او بیندازید و آن وقت به چشم خود ازدحام اشباح سایه‌وار روباهها را بر گرد او

خواهید دید.»

کافی بود که او قلم مو به دست بگیرد تا به غیر از پرده نقاشی همه چیز را به کلی فراموش کند. آن وقت بود که شب و روز، خودش را در کارگاه نقاشی حبس می کرد و خیلی بعید بود در روشنایی روز بیرون از کارگاه دیده شود. خودمشغولیش در دوره ای که روی پرده جهنم کار می کرد بینهایت غیر عادی بود.

پیوسته در کارگاه نقاشی بود. پشت پنجره ها را پوشانده بود و در داخل، شاگردانش را واداشته بود که گاهی جامه های مجلل و فاخر بپوشند و گاهی لباسهای ساده و بی ریا و در همه حال رنگهای عجیب و مرموزی را باهم می آمیخت و از روی مدلهای خود به دقت تصویر می کشید.

ولی دست زدن به این کارهای عجیب، حالت طبیعی او بود. نه اینکه تصور شود کشیدن پرده جهنم او را به این حرکت های غریب واداشته باشد. پیشتر هم، وقتی که روی «پنج مرحله سفر ارواح» کار می کرد اتفاق افتاده بود که در حین گذشتن از خیابان مصادف شده بود با جنازه های گندیده، در این صورت در نهایت خونسردی در برابر جسدهایی که بو گرفته بودند می نشست و با دقت و وسواس و بدون عجله از جزییات چهره های گندیده و اعضای تغییر شکل یافته آنها طرح های مختلف برمی داشت. و حتی سرمویی هم از آن جزییات را از قلم نمی انداخت. آن هم جسدهایی که اگر نقاشهای معمولی می دیدند بی درنگ چشم از آن برمی گردانند. من می ترسم آنچه برای شما گفتم ذهن شما را کاملاً روشن نکرده باشد که او چقدر در کار خودش جذب شده بود. در این جا جزییات بیشتری نمی توانم اضافه کنم، اما می توانم به ذکر چند مورد قابل توجه بپردازم:

یکبار یکی از پسرهای وردستش سرگرم مخلوط کردن رنگها

بود. نقاش ناگهان به او گفت: «ببین! من به استراحت احتیاج دارم. چندروز است که مدام خوابهای آشفته و رؤیاهای بد می بینم.»

چنین چیزی از استاد، غیرمنتظره نبود. شاگرد بی آنکه دست از کار بکشد به لحن رسمی و مؤدبانه جواب داد: «البته، قربان!»

استاد هنرمند محجوبانه گفت: «چیزی که هست، از تو می خواهم درحین استراحت در کنار بستر من بنشینی.»

برای شاگرد عجیب بود که استادش از دیدن رؤیای بد، نگرانی به خود راه دهد ولی برای او قبول چنین درخواستی متضمن هیچ ناراحتی نبود. پس جواب داد: «بسیارخوب، قربان!»

استاد با تردید و نگاهی که هنوز آکنده از نگرانی بود دستور داد: «پس دنبال من به پستویا... و توجه داشته باش که اگر شاگردان دیگر آمدند نباید به آنها اجازه ورود بدهی.»

اما مقصود او از پستو جایی نبود مگر کارگاه نقاشی. زمانی که این مورد اتفاق افتاد، او برحسب معمول کارگاه نقاشی را تعطیل کرده بود و داخل آن از فرط تاریکی به شب می مانست. دورتادور کارگاه پردههای نقاشی آویخته بود و روی آنها با زغال طرحهای ابتدایی کشیده شده بود. همینکه استاد به آنجا قدم گذاشت، انگار در اثر خستگی به زانو درآمده باشد به خواب آرامی فرو رفت.

هنوز نیمساعت نگذشته بود که صدایی به گوش شاگرد رسید. صدایی که به نحو وصف ناپذیری خارقالعاده و عجیب بود.

## ۸

در ابتدا صدای نامفهومی بود. اما به تدریج تبدیل به عبارتها و کلمات

نامربوط و عجیبی شد که به ناله‌های مرد مغروقی در زیر آب شباهت داشت: «چی؟ گفتم من بیایم؟... کجا؟... گفتم کجا؟... چه کسی می‌گوید بیا به جهنم. بیا به جهنم سوزان... چه کسی است؟ چه کسی می‌توانست باشد اما...؟» پسرک مخلوط کردن رنگها را فراموش کرد و به چهره استاد خود خیره شد. صورت چین و چروکدار استاد رنگ باخت و دانه‌های درشت عرق بر آن ظاهر گردید. دهانش باز مانده بود و دندانهای پراکنده و نامرتبش از میان لبها دیده می‌شد و به زحمت نفس می‌کشید. زبانش چنان که گویی به سیم یا نخ‌ای اتصال داشت مدام کشیده می‌شد و تکان تکان می‌خورد. کلمات نامربوطش لحظه‌ای قطع نمی‌شد. «هوم... پس تو هستی. انتظار داشتم که تو باشی... برای دیدن من آمده‌ای؟... خوب، بیا. بیا به جهنم. دختر من در جهنم منتظر من است.»

عرق سردی بر اندام پسرک نشست و وجودش از وحشت به سنگ بیحرکتی تبدیل شد، او فکر می‌کرد که چشمانش دچار وهم و خیال مشکوک و تیره و خارق‌العاده شده است که آهسته به پرده نزدیک می‌شد. شاگرد بی‌درنگ دست روی یوشی‌هیده گذاشت و با تمام قدرت او را تکان داد تا از چنگ کابوس‌رهایی بخشد. استاد همچنان در حالت جذبه، به سخن گفتن با خود ادامه داد و با وجود آن همه تکان، قصد بیدار شدن نداشت. شاگرد به قدر کافی جربزه و شجاعت در خود سراغ داشت، آب تخته‌شستی را روی صورت استاد خود پاشید.

«من منتظر شما خواهم بود، این ارابه را سوار شوید و بیایید... با این ارابه به جهنم وارد شوید.»

این‌ها کلماتی بود که در گلوی یوشی‌هیده گیر افتاده بود و هنوز به زحمت به شکل ناله از دهانش بیرون نیامده بود که مانند کسی که سوزن به بدنش فرو کرده باشند، ناگهان از جا جست. ارواح پلیدی که

در کابوس دیده بود شاید هنوز از پشت پلکهایش دور نشده بودند. برای لحظه‌ای، همچنان با دهان به‌غایت باز در فضای اطراف خود زل زد. سپس به‌خود آمد و بریده و قاطع فرمان داد: «بسیار خوب! من عیبی ندارم. برو بیرون. فهمیدی؟»

در این لحظه اگر شاگرد جرأت سرپیچی دوستانه‌ای به‌خود داده بود شکی نبود که سرزنش یا عقوبت جانانه‌ای می‌دید. پس بدون درنگ از کارگاه استاد خارج شد. وقتی قدم در آفتاب ملایم بیرون گذاشت احساس کرد رها شده است. گویی او را نیز از چنگ کابوس مخوفی رها کرده بودند.

ولی این همه هنوز بدترین قسمت ماجرا نبود. یک‌ماه بعد شاگرد دیگری به کارگاه فرا خوانده شد. یوشی‌هیده که سرگرم جویدن قلم‌مویش بود رو به او کرد و گفت: «همه لباسهایت را درآور. همه را!» چون هر از چند گاهی این جور دستورها از هنرمند شنیده شده بود، شاگرد بی‌درنگ لباسهایش را درآورد.

«من در غل و زنجیر بودن کسی را به‌چشم خود ندیده‌ام. خیلی متأسفم! اما از تو می‌خواهم اینجا، قدم به‌قدم مطابق گفته من عمل بکنی. خوب؟»

این سخنی بود که یوشی‌هیده، با ترش‌رویی و بدون احساس هیچ ترحمی نسبت به شاگردش به‌سردی ادا کرد. شاگرد نقاش، جوان برومندی بود، و بیشتر برای به‌چنگ گرفتن شمشیر آفریده شده بود تا قلم‌مو. از شنیدن حرف استاد فوق‌العاده تعجب کرد - پس از آن هر وقت به این حادثه اشاره می‌شد، تکرار می‌کرد: «با خود گفتم استاد دیوانه شده و قصد دارد خون مرا بریزد.» - کاسه صبر یوشی‌هیده از تردید شاگرد لبریز شد. معلوم نبود از کجا زنجیرها را بیرون کشید و به‌طرف شاگرد خیز برداشت و خودش را روی او انداخت و با

خشونت و تحکم بازوان او را پیچاند و با زنجیر محکم بست. سپس یک سر زنجیر را با چنان خشونت و بی‌رحمی کشید که در اثر ضربه ناگهانی آن، جوان دست‌بسته نقش زمین شد.

## ۹

در آن شرایط شاگرد درست مانند چلیکی روی پهلو غلتید. اعضای بدنش چنان ظالمانه پیچیده و خم شده بود که به‌غیر از سر، قادر به حرکت هیچ عضوی نبود. زیر فشارهای زنجیر، گردش خون در بدنش دستخوش چنان دشواری شده بود که در اندک مدتی رنگ پوست صورت، سینه و اعضای بدنش به‌کبودی گرایید. یوشی‌هیده، مع‌الوصف اعتنایی به درد و رنج او نکرد و همچنان که در اطراف آن بدن به‌زنجیر کشیده شده می‌چرخید، طرح‌های مختلفی از اندام او می‌کشید. احتیاجی نیست گفته شود که شاگرد زنجیر پیچ شده چه شکنجه‌هایی که تحمل نکرد.

اگر هیچ اتفاقی نیفتاده بود، شکنجه‌های او ممکن بود باز هم ادامه پیدا کند. خوشبختانه (یا شاید درست باشد که گفته شود بدبختانه) پس از مدتی چیزی که به قیطان شباهت داشت آهسته به‌طرف دماغ شاگرد خزید. شاگرد به‌مشاهده آن، نفس در سینه کشید و وحشت‌زده فریاد زد: «مار! مار!»

او پیش‌من اعتراف کرد که در آن‌هنگام تمام خون بدنش ناگهان سرد و منجمد گردیده بود. مار به‌راستی چنان نزدیک شده بود که بیش از یک‌ارزن فاصله نداشت تا با زبان سردش گوشت‌گردن او را، درست در همان جایی که گزش زنجیر احساس می‌شد، لمس کند. در اثر این



حادثه ناگهانی، یوشی هیده، به‌رغم همهٔ خونسردیش به‌شدت تکان خورد. بی‌درنگ قلم‌مویش را کنار گذاشت، خم شد و دم‌مار را گرفت و دستش را بالا برد. مار که از دست او آویخته بود سرش را بالا آورد و دور بدن خود حلقه زد اما نتوانست سرش را به دست یوشی هیده برساند.

«برو به جهنم، مار لعنتی! یک حرکت پرشکوه قلم‌مو را ضایع کردی.»

یوشی هیده با اوقات تلخ مار را به گوشهٔ کارگاه برد و در ظرف شیشه‌ای انداخت و بعد به‌اکراه زنجیرها را از بدن و دست و پای شاگردش باز کرد. به‌غیر از این، هیچ کار دیگری نکرد. نه یک‌ذره ابراز همدردی و نه یک‌کلمه عذرخواهی! برای او ضایع شدن حرکت پرشکوه قلم‌مو بیشتر مایهٔ تأسف بود تا احتمال مارگزیدگی شاگردش. بعدها شنیدم که مار را هم فقط به‌قصد کشیدن طرح نگهداشته بود.

حال پس از شنیدن این حوادث برای شما به‌خوبی مجسم می‌شود که جنون یوشی هیده و دلمشغولی شوم او در اثنای کار، تا چه اندازه بوده است. برای نتیجه‌گیری؛ اجازه بدهید حکایت دیگری را برای شما نقل کنم: یکی از شاگردانش که فقط سیزده یا چهارده سال داشت، در طی مدتی که کشیدن پردهٔ جهنم ادامه داشت با تجربهٔ خوفناکی مواجه شد که کم مانده بود به‌قیمت جانش تمام بشود. او پسری بود زیباروی، با صورتی دخترانه. یک‌شب، یوشی هیده او را به اتاق خود فراخواند. پسر به اتاق او رفت و در پرتو چراغ، پرندهٔ عجیبی را دید که سرگرم خوردن تکه‌گوشت خامی بود که استاد کف دست خود نگهداشته بود. پرنده به بزرگی یک گربهٔ خانگی بود. چشمان بزرگ گرد و کهربایی‌رنگ و پره‌های دو طرف کله‌اش که به‌شکل دو تا گوش درآمده بود، پرنده را به‌نحو عجیبی به گربه شبیه می‌کرد.

طبیعت یوشی‌هیده با هرگونه دخالت خارجی در کارهایش مخالف بود. درست مانند مخفی نگه‌داشتن قضیهٔ مار، به هیچ‌یک از شاگردانش اجازه نمی‌داد از طرح و نقشه‌هایش سر در بیاورند. گاهی، روی میزش جمجمهٔ آدم دیده می‌شد و گاه جامه‌های نقره یا ظروف لعاب‌داده شده. چیزهای عجیب و غریبی که روی میز کارش یافت می‌شد بستگی داشت به این‌که سرگرمی نقاش چه چیزی باشد ولی هرگز کسی نمی‌توانست کشف کند که این اشیاء را کجا نگه می‌داشت. حداقل یک چیز روشن بود و آن‌هم این‌که بر اثر چنین شرایطی، شایعه‌های فراوانی رواج پیدا کرده بود. مثلاً شنیده می‌شد که می‌گفتند، الههٔ بزرگ خوشبختی، حامی و پشتیبان اوست.

وقتی چشم شاگرد به پرندهٔ عجیب افتاد فکر کرد لابد این هم یکی از مدل‌هایی است که استاد برای کشیدن پردهٔ جهنم احتیاج داشته است. پس در نهایت احترام در برابر استاد سر فرود آورد و پرسید: «چه فرمایشی داشتید، قربان؟»

نقاش مثل آن‌که اصلاً چیزی نشنیده است لب‌های قرمز خود را مکید و گفت: «ببین چه مطیع است!»

«این چه پرنده‌ای است قربان؟ من هیچ‌وقت چنین موجودی ندیده‌ام.»

با این کلمات، شاگرد به جاندار گربه‌مانند که گوش تیز کرده بود و موجود شومی به نظر می‌رسید، خیره شد.

«چی؟ هیچ‌وقت چیزی شبیه به این ندیده‌ای؟ عجب! این هم گرفتاری بچه‌های شهری... لازم است بیش از این بدانید. این پرنده‌ای

است موسوم به جغد شاخدار، چند روز پیش یک شکارچی اهل کوراما<sup>۱</sup> این را به من داد. به تو اطمینان می‌دهم که این پرنده از هر پرنده دیگری رام‌تر و مطیع‌تر است.»

پس از ادای این سخن دستش را به آرامی بالا آورد و ضربه‌هایی بر پرهای پشت جغد شاخدار که تازه از خوردن لقمه‌های لذیذ گوشت فارغ شده بود وارد آورد. درست در همان لحظه، پرنده ناگهان جیغ تیز و بسیار ناهنجاری سر داد و از روی میز به هوا پرید و با چنگالهای گشوده پاهایش بختک‌وار خود را روی شاگرد انداخت. اگر پسرک برق‌آسا آستین خود را بالا نیاورده و صورت خود را در آن پوشانده بود، بی‌شک زخمی کاری برمی‌داشت. شاگرد از وحشت دست‌وپای خود را گم کرد و دیوانه‌وار کوشید جغد شاخدار را از خود براند. ولی پرنده بزرگ از فرصتهایی که پسرک ضمن آن نتوانسته بود خود را محافظت کند استفاده کرد و چند جای بدنش را با منقار، نوک زد. شاگرد که از ترس، وجود استاد را از یاد برده بود، گیج و دستپاچه به هر طرف اتاق می‌دوید. گاهی می‌ایستاد که از خود دفاع کند و گاهی می‌نشست که پرنده را از خود براند. پرنده یک لحظه از تعقیب او غافل نمی‌شد و از کوچک‌ترین فرصتی که دفاع پسرک را درهم شکسته می‌دید استفاده می‌کرد و به طرف چشمهای او هجوم می‌آورد. بال‌زدنهای پرصدا و خوفناک پرنده، اثرهایی مرموز به جا گذاشت. یک چیزی مانند بوی برگهای مرده، ترشح آب در آبشار یا بوی ترشیدگی شراب بوزینه<sup>۲</sup> در هوا پراکنده شد. شاگرد چنان درمانده شده بود که کورسوی کم‌نور چراغ نفتی در نظرش به هیبت ماه درآمد و کارگاه استاد به

---

۱- Kurama: روستایی در حومه کیوتو.

۲- شراب بوزینه: شرابی از تخمیر طبیعی انگور که بوزینه‌ها آن را می‌نوشند.

دهشتناکی و شومی دره‌ای در اعماق کوهستانهای دوردست.  
وانگهی فقط حمله‌های جغد شاخدار نبود که تمامی وجود  
شاگرد را از وحشت آکنده بود؛ چیزی که ترس و دلهره را تا اعماق قلب  
او رسوخ می‌داد، مشاهده یوشی‌هیده بود. او در تمام مدتی که این  
فاجعه سهمگین ادامه داشت آرام نشسته بود و طرح می‌کشید. با  
فراغ‌بال یک لوله کاغذ جلوی خود گشوده بود و به آسودگی صحنه  
دهشتناک شکنجه‌های شاگرد زیباروی را که چهره و اندام دخترانه‌اش  
در اثر حمله‌های آن پرنده نحس و پلید از شکل افتاده بود تماشا می‌کرد  
و پی‌درپی خطوطی بر کاغذ می‌کشید. وقتی پسرک بینوا، از گوشه چشم  
نگاهش افتاد به استاد خود و عملی را که نقاش انجام می‌داد مشاهده کرد  
از هراس، لرزش مرگباری همه وجودش را فراگرفت و انتظار می‌کشید  
که هر لحظه خونش به دست استاد ریخته شود.

## ۱۱

در حقیقت، احتمال داشت که استاد نقشه قتل او را کشیده باشد، چون  
آن شب به عمد از او خواست طرح دیوصفتانه‌ای را به اجرا بگذارد. از  
پسر زیباروی خواست اجازه دهد جغد روی بدنش بنشیند که او  
وحشت زده به هر طرف بدود تا استاد طرحی از آن منظره تهیه کند. پس  
به مجرد آنکه پسر توانست نقشه او را کشف کند بی‌اختیار چهره در  
آستینهای خود پوشاند و پس از یک جیغ دیوانه‌وار و توصیف‌ناپذیر  
از پا درآمد و در گوشه اتاق، کنار در کشویی کارگاه نقش زمین شد.  
درست در همان لحظه، صدای سقوط و شکستن ناگهانی شیئی شنیده  
شد، و متعاقب آن بال زدن جغد شاخدار رعب‌انگیزتر از همیشه

به گوش رسید. ناگهان فریاد غیر مترقبه یوشی هیده شنیده شد و به نظر رسید که برخاست و در کارگاه ایستاد. شاگرد که از وحشت هوش و ادراکی برایش نمانده بود سر برداشت که ببیند چه اتفاقی افتاده. اتاق در ظلمت و سیاهی قیرگون فرو رفته بود و در تاریکی صدای نخراشیده و خشمگین استاد را شنید که داشت یکی از شاگردانش را صدا می زد.

در همان لحظه، از بیرون صدای شاگرد دیگری شنیده شد که با چراغ و باعجله به سوی کارگاه می شتافت. در روشنی دود آلود، مشاهده کردند که چراغ کم نور قبلی به پایین پرت شده و روغنهای ریخته اش حوضچه ای روی حصیرهای کف اتاق تشکیل داده است. جغد شاخدار یک طرف افتاده بود، و از فرط درد فقط یکی از بالهایش را تکان می داد. یوشی هیده با قامت خمیده، کلمات جویده جویده ای زمزمه کرد که برای آنها قابل فهم نبود و حق هم داشت. مار سیاهی به دور بدن جغد شاخدار پیچیده بود و از گردن تا یکی از بالهای پرنده را در حلقه های خود می فشرد. شاید در اثر حرکات ناگهانی پسر جوان شیشه به زمین افتاده و مار از آن بیرون آمده و جغد شاخدار از خود راضی نوکش زده و باعث شده بود که آن جنگ سهمگین راه بیفتد. هر دو شاگرد دهانشان از حیرت باز مانده بود و نگاهی رد و بدل کردند و پیش از آنکه به استاد خود تعظیم کنند و از اتاق خارج شوند، مدتی آن ستیزه و جنگ دلخراش را تماشا کردند. کسی اطلاع ندارد که پس از آن چه بر سر جغد شاخدار و مار سیاه آمد.

موارد بسیار دیگری نظیر این مورد وجود داشت.

چنانکه پیشتر به شما گفتم، او در ابتدای پاییز از حاکم بزرگ دستور گرفته بود که تصویر دوزخ را بر پرده نقش کند. از آن تاریخ تا پایان زمستان، همه شاگردان دم به دم به خاطر رفتار و کردار مرموز و

شگفت‌انگیز استاد خود در معرض خطر قرار داشتند. نزدیک به پایان زمستان، یوشی‌هیده در ادامه کارش روی پرده به بن‌بست رسید. افسرده‌تر از همیشه شد و خشونت در سخنانش به نحو بارز و محسوسی بالا گرفت. هشتاد درصد طرح خود را به انجام رسانده بود و دیگر قادر به افزودن هیچ صحنه‌ای نبود. و نارضایتی او چنان سهمگین بود که امکان داشت در محو و نابود کردن طرح مقدماتی تردید به خود راه ندهد.

کسی واقعاً نمی‌توانست اظهار عقیده کند آنچه بر پرده تصویر شده بود چه ایرادی داشت. و کسی هم در صدد درک آن بر نیامد. چون شاگردان به قیمت تجربه‌های تلخ گذشته، آموخته بودند که از هر امکانی که در تصورشان می‌گنجید استفاده کنند و خود را از سر راه استاد کنار نگهدارند، تو گویی احساس می‌کردند که با یک ببر یا یک گرگ درنده هم‌مقفس شده‌اند.

## ۱۲

شنیده می‌شد که تا مدتی هیچ حادثه قابل‌ذکری اتفاق نیفتاد. تنها موضوع قابل‌ذکر این‌که: یوشی‌هیده، آن پیر یک‌دنده و لجوج به‌دلیلی چنان نازک‌دل شده بود که گاهی او را، وقتی هیچ‌کس اطرافش نبود در حال اشک ریختن دیده بودند. یکروز وقتی یکی از شاگردانش قدم به باغ گذاشت، چشمش افتاد به استاد که با دیدگان پر از اشک به آسمان که نوید فرارسیدن بهار را می‌داد خیره شده بود. شاگرد، بیش از استاد شرم‌منده و پریشان شد و بی‌آنکه کلمه‌ای به‌زبان بیاورد از حضور استاد دور شد. آیا عجیب نیست؟ مرد پیر دریادلی که جسدهای کنار جاده‌ها را

مدل طرح‌هایش قرار می‌داد، به‌جایی رسیده بود که دیگر نمی‌توانست چیزی برای به‌تصویر کشیدن پیدا کند و مثل بچه‌ها اشک می‌ریخت!

زمانی که یوشی هیده تا این حد مجذوب کار نقاشی روی پرده بود خبر رسید که دخترش رفته‌رفته چنان دستخوش پریشانی و نگرانی شده که به‌زحمت می‌تواند جلوی گریه‌اش را بگیرد. این دخترک محجوب با چهره آرام و چشمان قشنگ و مژگان بلندش وقتی گریه می‌کرد، بیش از پیش تنها و پریشان به‌نظر می‌رسید. در ابتدا حدس‌های مختلفی زده می‌شد. مثلاً می‌گفتند: «دخترک همیشه تنهاست. جای پدر و مادرش خالی ست.» «عاشق شده»، و حرف‌های دیگر... به‌هرجهت با گذشت زمان این شایعه نیز قوت گرفت که حاکم بزرگ سعی دارد از او کام بگیرد. وقتی کار به اینجا کشیده شد مردم مَهر سکوت بر لب گذاشتند و دیگر کلمه‌ای درباره روابط دختر به‌زبان نیاوردند، تو‌گویی اصلاً او را از یاد برده بودند.

درست در همین ایام، شبی دیروقت، تک و تنها از دالان عمارت می‌گذشتم که بوزینه یوشی هیده ناگهان به‌طرف من خیز برداشت، لبه پیراهنم را چنگ زد و شروع کرد به کشیدن. اگر حافظه‌ام خطا نکرده باشد، شب بسیار لطیفی بود، غرق در مهتاب مطبوع و دلنشین با هوای آغشته به عطر شکوفه‌های آلو. بوزینه را به‌دقت مشاهده کردم، دندان‌هایش را نشان می‌داد و چروکهایی بر دماغش افتاده بود و چنان جیغ می‌کشید که انگار دیوانه شده است. احساسی آمیخته از سردرگمی و خشم به‌من دست داد و میل داشتم در نخستین فرصت لگدی حواله این حیوان کرده از آنجا دور شوم. ولی ناگهان به‌یاد آن سامورایی افتادم که با اذیت بوزینه سبب خشم و ناراحتی پسر حاکم شده بود، وانگهی رفتار عجیب بوزینه نشان می‌داد که چیزی غیرطبیعی اتفاق افتاده است. بی‌اراده ده دوازده قدم در مسیری که او مرا با خود می‌کشید

برداشتیم و از پیچ دالانی که به فضایی باز گشوده می شد گذشتیم. در آنجا از خلال شاخه های خوش ترکیب درخت کاج منظره زیبای برکه وسیع دیده می شد که مانند بلوری در شب می درخشید. از اتاق مجاور صدای گنگ و نامفهوم کشمکش و دعوا به گوشم رسید. همه جا در سکوتی مرگبار فرو رفته بود و در پرتو بی رنگی که از مهتاب و هوای مه آلود به وجود آمده بود هیچ صدایی مگر صدای شلپ شلپ ماهیها شنیده نمی شد. به طور غریزی از حرکت باز ایستادم و بعد پاورچین پاورچین خود را به پشت در کشویی رساندم و آماده بودم که اگر توطئه ای در کار باشد مقابله کنم.

### ۱۳

بوزینه یوشی هیده آرام و قرار از دست داده بود، انگار که گردنش را فشرده باشند، به وضع رقت انگیزی ابتدا مدتی خود را به پاهای من مالید و بعد ناگهان پرید روی شانه هایم. من به طور غریزی سرم را به یک طرف کشیدم که از آسیب پنجه های او در امان باشم. و بوزینه برای حفظ تعادل، چنگ در آستین قبای من انداخت. در اثر این تکان و بلا تکلیفی، بی اختیار چند قدم به عقب جستم و به در کشویی اصابت کردم. بعد دیگر حتی یک لحظه جای درنگ نبود. با یک حرکت ناگهانی در کشویی را به یک سو کشیدم و آماده بودم که از قسمت مهتابی حیاط خود را به فضای درون اتاق پرت کنم. در همین لحظه، در نهایت تعجب زن جوانی جلوی دید مرا گرفت و با جهشی از اتاق بیرون پرید. چیزی نمانده بود ضمن حرکت متهورانه و بی پروایش سینه به سینه با من برخورد کند ولی نمی دانم چرا، ناگهان در آنجا (بیرون از اتاق) زانو



زد و نگاهی به صورت من انداخت. نفس برایش نمانده بود و هنوز وحشتزده تمام بدنش می لرزید.

احتیاج نیست به شما بگویم که او دختر یوشی هیده بود. ولی آن شب به طور خارق العاده ای جذاب به نظر می رسید، به طوری که تجسم او نشان و اثری محو نشدنی بر چشمانم باقی گذاشت تو گویی موجود دیگری بود. از چشمانش تالو درخشانی ساطع می شد. و گونه هایش گل انداخته بود. لباس زیر و دامن چروکیده اش، بر نشاط، جوانی و جاذبه مقاومت ناپذیرش افزوده بود. چیزی سواى عصمت دخترانه در او وجود داشت. آیا امکان داشت این همان دختر نقاش باشد که در همه حال چنان شکننده و محجوب بود؟ به در تکیه دادم و او را در زیر نور مهتاب تماشا کردم. کمی بعد متوجه قدمهای دستپاچه مردی شدم که به طرف تاریکی می دوید. از دختر پرسیدم: «چه کسی است؟» دختر لبهایش را گزید. سکوت کرد و فقط سر تکان داد. اثر رنجش عمیقی بر صورتش مشاهده می شد.

خم شدم. دهانم را به گوش او گذاشتم و با صدایی آهسته پرسیدم: «چه کسی بود؟» ولی او باز سرش را تکان داد و چیزی نگفت. مژگانش از اشک خیس بود و سخت تر از پیش لبش را می گزید. و من با کودنی جبلی خود قادر به درک هیچ چیز نبودم، مگر آنکه به روشنی روز باشد. واقعاً نمی دانستم چه بگویم. میخکوب شده در جایم ایستاده بودم، یک چیز روشن بود و آن هم این که دلم اجازه نمی داد از او سؤال دیگری بکنم.

نمی دانم چه مدت در همان حال ماندم. سپس در را که همچنان گشوده رها شده بود بستم و به دختر چشم دوختم. به نظرم رسید که دختر کمی بر ناراحتی خود مسلط شده است. خیلی آرام گفتم: «بهتر است به اتاق خود برگردید.»

از اینکه چیزی را دیده بودم که نمی‌بایستی بینم احساس ناراحتی کردم و شرمزده (نمی‌دانم از چه کسی) از همان طرفی که آمده بودم بازگشتم. ولی هنوز ده قدم برنداشته بودم که شخصی، ترسان دامن قبایم را کشید. با تعجب به عقب نگاه کردم. فکر می‌کنید چه کسی بود؟ بوزینه یوشی‌هیده بود. زنگوله طلایش جلنگ‌جلنگ می‌کرد و به تقلید از مردها ادای قدردانی درآورده بود و مکرر سرش را خم می‌کرد و دستهایش را به زمین می‌گذاشت.

## ۱۴

دو هفته بعد یکروز سروکله یوشی‌هیده نقاش در عمارت حاکم بزرگ پیدا شد و درخواست ملاقات حضوری کرد. برحسب معمول، دسترسی به حاکم کار دشواری بود ولی او از قبول درخواست نقاش شاد شد و دستور داد بی‌درنگ او را به حضورش بیاورند - هرچند نقاش مردی بود که مقام و مرتبه‌ای نداشت مع الوصف مورد توجه و محبت حاکم بود - نقاش برحسب عادت ردای زرد پوشیده بود و دستار نرمی بر سر داشت. با نگاهی عبوس‌تر از همیشه در برابر حاکم زانو زد و ادای احترام کرد. بعد به تدریج سرش را بالاتر و بالاتر گرفت و به صدای اسب‌مانندی گفت:

- چنانچه درباره تصویر جهنم که عالیجناب امر به کشیدن آن کرده‌اند، مطلبی به اطلاع برسانم ممکن است موجب مسرت خاطر گردد. اجازه دهید بگویم که من وجود خود را، شب و روز وقف چنین تصویری کردم و اکنون کار به اتمام نزدیک شده است.  
- تبریک می‌گویم! از شنیدن این مطلب بسیار خوشحالم.

در صدای حاکم بزرگ هنوز حالت ارضاء‌کننده‌ای وجود نداشت.  
 - نه قربان! نوبت به تبریک‌گویی نرسیده است.  
 یوشی هیده صدایش را آهسته کرد و تو گویی از فرط نارضایتی  
 به ستوه آمده باشی، افزود: «در آستانه تکمیل شدن است. ولی هنوز یک  
 چیزی باقی مانده است که من خود را قادر به کشیدنش نمی‌بینم.»  
 - چی! مگر چیزی هم هست که تو قادر به کشیدنش نباشی؟  
 - بله قربان! به عنوان یک اصل من اقدام به کشیدن چیزی نمی‌کنم  
 مگر آن را دیده باشم. در غیر این صورت به رگم تحمل زحمت زیاد باید  
 بگویم که قادر به راضی کردن خود نیستم و این به مثابه ناتوانی من در  
 تصویرگری است.  
 لبخندی پر از سرزنش بر صورت حاکم بزرگ سایه انداخت.  
 - پس منظور تو این است که باید جهنم را ببینی. هان؟  
 - درست است قربان! چند سال پیش، در اثنای مشاهده یک  
 آتش سوزی توانستم تجسمی از شعله‌های سوزان جهنم به چشم ببینم.  
 به همین جهت بود که توانستم تابلوی خدای شعله‌های پیچان را ترسیم  
 کنم. عالیجناب خود، آن نقاشی را ملاحظه فرموده‌اید.  
 - گناهکاران چطور؟ مگر تاکنون زندانیان را ندیده‌ای؟  
 حاکم بزرگ مثل آنکه حرف یوشی هیده را نشنیده باشد او را به باد  
 پرسش گرفت.  
 - من مردان بسیاری را در غل و زنجیر دیده‌ام. من طرح‌های دقیق  
 و پر از ریزه‌کاری از کسانی که مورد حمله پرنده‌گان شوم بوده‌اند  
 کشیده‌ام. البته نمی‌گویم که زندانیها را ندیده‌ام یا از کم‌وکیف رنج آنها  
 در زیر انواع شکنجه بی‌خبر هستم...  
 در اینجا یوشی هیده پوزخند مرموزی به لب آورد و اضافه کرد:  
 - در خواب یا بیداری اغلب جلوی چشمانم ظاهر می‌شوند. هر

شب و هر روز دیوهای کله گاوی، دیوهای کله اسبی، و یا دیوهای سه سر و شش بازو سرگرم آزدن و جریحه دار کردن من هستند، بی سرو صدا و مدام دستهایشان را به هم می زنند و دهنهایشان را بی صدا می گشایند. اینها کسانی نیستند که من از تصویر کردنشان دلواپسی و نگرانی داشته باشم، یا احساس ناتوانی بکنم.

برای حاکم بزرگ، کلمات یوشی هیده بایستی بسیار تعجب انگیز بوده باشد. پس از آن که لختی نگاه مضطربش را به صورت یوشی هیده دوخت ناگهان گفت:

- خوب، پس دیگر چه چیزی مانده که نمی توانی تصویر کنی؟  
حاکم پس از ادای این سخن با نگاه پرتکبری رو ترش کرد و ابرو درهم کشید.

## ۱۵

یوشی هیده برای نخستین بار خیره به صورت حاکم نظر دوخت و گفت:

- دلواپسی من به تصویر کشیدن ارابه مجلل یک نجیب زاده در حال سقوط به قعر دوزخ است.

یکبار شنیدم هر وقت صحبت از نقاشی می شد این مرد حالت دیوانه ها را پیدا می کرد. و اینک شکی نبود همینکه لب به سخن گشود واقعاً چیزی از آن حالت خوفناک در نگاهش وجود داشت. نقاش به حرفش ادامه داد:

- اجازه دهید ارابه را برای شما تشریح کنم. این در واقع گردونه ای است حامل یک بانوی درباری زیباروی و ظریف در قلب

شعله‌های سهمگین آتش که با موهای سیاه رهاشده روی شانه‌هایش، از شدت عذاب و از فرط رنج به خود پیچیده است. در اثر دود خفه کننده سنگین و سیاهی صورتش به طرف سقف ارابه چرخیده و به شدت ابرو درهم کشیده است. در اطراف گردونه یکدسته یا یک فوج از پرندگان شوم در پرواز هستند و منقار برهم می‌زنند... اوه! من آیا هرگز می‌توانم چنین بانوی اشراف‌زاده‌ای را سوار بر گردونه سوزان تصویر کنم؟

- هوم... آیا مطلب دیگری هم داری!

جای بسی شگفتی بود اما حاکم بزرگ تمایل زیادی به موضوع نشان داد و یوشی‌هیده را به صحبت تشویق کرد.

لبهای تب‌دار و قرمز یوشی‌هیده لرزید و بار دیگر تکرار کرد:

- اوه! من نمی‌توانم این صحنه را نقاشی کنم.

اما ناگهان تغییر حالت داد و با تندخویی و سماجت بی‌سابقه درخواست کرد:

- اوه! عالیجناب! خواهش می‌کنم گردونه یکی از اشراف‌زادگان را برابر چشمان من بسوزانید، و اگر ممکن است...

حاکم بزرگ لحظه‌ای چهره درهم کشید و ناگهان شلیک خنده را سر داد و با صدایی که بر اثر خنده بریده بریده بود گفت:

- همه آرزوهای تو جامه عمل خواهد پوشید و درمورد وجود چنین امکانی اندیشه به خود راه مده.

شاید احساس پیش از وقوع حادثه سبب گردید سخنان او در دل من وحشت ایجاد کند ولی به هر جهت رفتار حاکم بزرگ در آن مورد بسیار عجیب بود و به نظر می‌رسید که جنون یوشی‌هیده به او نیز سرایت کرده باشد. گوشه لبهایش کف کرده بود و ابروانش دستخوش انقباضهای ناگهانی شده بود.

- بسیار خوب، گردونه اشراف‌زاده‌ای را به آتش خواهم کشید.

لحظه‌ای مکث کرد و باز صدای قاه‌قاه بلند و پیوسته‌اش به گوش

رسید:

- بانوی زیبایی در جامه‌ اشراف‌زادگان سوار بر گردونه خواهد شد. پس آنگاه در میان خرمنی از شعله‌های کشنده و دودهای سیاه به‌خود خواهد پیچید و همراه با سنگین‌ترین شکنجه و عذاب به‌هلاکت خواهد رسید. پیشنهاد تو برای یافتن چنین مدلی موجب خواهد شد در تمام مملکت به‌عنوان بزرگترین نقاش به‌کسب بالاترین ارج و اعتبار توفیق پیدا بکنی... تو را تحسین می‌کنم. من واقعاً تو را تحسین می‌کنم.

یوشی‌هیده سخنان حاکم بزرگ را شنید و رنگ باخت. شاید حدود یک‌دقیقه می‌شد که سعی داشت لب بگشاید و چیزی بگوید. دستهایش را به‌حالتی که گویی تمام عضلاتش خواب رفته بود بر حصیر کف اتاق گذاشته بود و انتظار می‌کشید و عاقبت به‌لحنی مؤدب و آهسته که به‌زحمت شنیده می‌شد گفت:

- بسیار متشکر و ممنون هستم عالیجناب.

و شاید عکس‌العمل مؤدبانه و صدای آهسته او به این دلیل بود که وقتی سخنان حاکم بزرگ را شنید، هول و وحشت ناشی از آن صحنه‌ای که در مخیله خود پرورانده بود ناگهان به‌وضوح جلوی چشمانش خودنمایی کرد. در تمام زندگیم فقط همین یک مورد را به‌خاطر دارم که یوشی‌هیده در نظرم موجود ذلیل و قابل‌ترحمی جلوه کرد.

دو سه روز گذشت و حاکم بزرگ بنا بر قول و قرارش، یکشب

یوشی‌هیده را فرا خواند تا با چشمان خود شاهد سوزاندن نجیب‌زاده‌ای در ارابه باشد. مع‌الوصف آن مراسم در عمارت حاکم بزرگ در هوریکاوا به اجرا گذاشته نشد. ارابه در ویلای ییلاقی او که به سرای یوکی‌گه<sup>۱</sup> شهرت داشت سوزانده شد، و این محلی بود در بین تپه‌های حومه شهر و جایی که یک‌زمانی خواهر حاکم زندگی می‌کرد. محل سکونت خواهر حاکم دیرزمانی متروک افتاده بود و باغهای وسیع اطرافش به طبیعت وحشی تبدیل شده بود. روزگاری هم در آنجا، شایعه‌های تعجب‌آور بسیاری درباره خواهر حاکم بزرگ بر سر زبانها بود. برخی می‌گفتند در شبهای بدون مهتاب دامن اسرارآمیز قرمز او را دیده بودند که در دالانهای عمارت به حرکت درآمده بود بی‌آنکه حتی با زمین تماس بگیرد. بی‌شک این خیالبافیهای خام از ذهن کسانی تراوش کرده بود که شاهد متروک شدن ویلای ییلاقی بودند. اما دهان‌به‌دهان گشتن این شایعه‌ها چیز عجیبی نبود. به‌طور کلی تمام آن حوالی چنان در انزوا و خلوت فرورفته بود که پس از تاریک شدن هوا، حتی زمزمه خفیف جویبارهایی که از میان باغها می‌گذشتند به تیرگی ملال‌انگیز محیط می‌افزود و مرغان ماهیخوار که در پرتو ستارگان می‌پریدند ممکن بود با پرندگان شوم و منفور اشتباه گرفته شوند.

در آن شب از مهتاب اثری نبود و چادر سیاه شب همه‌جا را در خود پوشانده بود. در پرتو چراغهای کم‌نور، حاکم بزرگ دیده می‌شد که قبای سبز روشن و دامن بنفش تیره پوشیده بود و نزدیک ایوان نشسته بود. او چهارزانو بر بوریایی با حاشیه زری‌دوزی شده قرار داشت. در جلو و پشت سر و طرف راست و چپ او، پنج یا شش سامورایی به احترام و ضمناً به محافظت از او ایستاده بودند. یکی از آنها

---

1- Yukige

مخصوصاً با تشخیص و حالتی کاملاً متمایز و ممتاز در خدمت ایستاده بود. او کسی بود که چندسال پیش در جنگ منطقهٔ توکوهو<sup>۱</sup> برای کاهش گرسنگیش گوشت آدمیزاد خورده بود. و این کار به او توان و نیروی هرکول بخشیده بود، به طوری که می توانست شاخهای گوزن درنده‌ای را بگیرد و از هم بشکافد. او سراپا مسلح بود و با وقار هرچه تمامتر در پایین ایوان ایستاده بود و نوک شمشیر غلاف شده‌اش به طرف بالا تمایل داشت. این صحنهٔ خوفناک که هر دم در اثر وزش باد شبانه و پت پت چراغها تاریک و روشن می شد، مرا به شک انداخته بود که خواب می بینم یا بیدارم!

در همین اثنا ارابه‌ای پرشکوه به طرف باغ نزدیک شد. تیرکهای بلند که بر محورهایش استوار شده بود و طلاکوبیها و اسباب و لوازم پرزرق و برقش که مانند ستاره‌های بیشمار می درخشید حضور سلطه جویانهٔ ارابه را بر تاریکی اعلام داشت. اگرچه فصل بهار بود، ورود ارابه باعث شد در درون خود احساس ترس و لرز کنیم. دریچه‌های کالسکه با پرده‌های آبی، کیپ پوشانده شده بود و برای احتیاط پوشش حصیری نیز بر آنها افزوده شده بود و چیزی از درون ارابه قابل تشخیص نبود. در اطراف کالسکه، عده‌ای از گماشتگان، هر کدام مشعل فروزانی در دست، گوش به فرمان ایستاده و نگران دود مشعلهای خود بودند که باد به طرف ایوان می فرستاد.

در محوطهٔ روبه روی ایوان، درست مقابل حاکم، یوشی هیده روی زانوهای خود نشسته بود. توگویی بر اثر فشار آسمان پرستاره از افراشتن قامت منع شده بود، و در قبای صورتی رنگ و دستار نرم خود از همیشه کوچکتر و ساده تر به نظر می رسید. مردی که پشت سر او

---

1- Tokohu



چمباتمه زده بود جامهٔ مشابهی داشت و شاید یکی از شاگردانش بود. به هر جهت چون هردو در تاریکی بودند و کمی از هم فاصله داشتند حتی رنگ جامه‌هایشان به وضوح قابل تشخیص نبود.

## ۱۷

حدود نیمه‌شب بود. تاریکی بیشه‌ها و جویبارها را در خود نهان کرده بود و گویی در سکوت، به صدای نفسهای حاضران گوش فرا داشته است. در عین حال، وزش باد ملایم بوی دود مشعلها را به طرف ما می‌آورد. حاکم بزرگ مدتی در سکوت بر این صحنهٔ شگفت‌انگیز چشم دوخت. بعد زمانی رسید که قدم پیش گذاشت و با قاطعیت صدا زد: «یوشی هیده!» یوشی هیده در ظاهر عکس‌العمل نشان داد، اما آنچه من توانستم بشنوم چیزی نبود مگر صدایی شبیه به یک ناله. حاکم بزرگ از گوشهٔ چشم نگاهی به حاضران انداخت و خطاب به نقاش گفت:

– من امشب به خواست تو این کالسکه را می‌سوزانم. در آن هنگام متوجه شدم که حاکم بزرگ نگاهی پرمعنی با حاضران رد و بدل کرد. ولی شاید این توهمی بود که بر ذهن من گذشت. به نظر من رسید که یوشی هیده با ادب سر برداشت بی‌آنکه چیزی به زبان بیاورد.

– کمی صبر کنید یوشی هیده! شما می‌دانید این کالسکه ایست که من خود سوار می‌شدم، شما این را به خوبی می‌دانید، مگر نه؟ اکنون به خواست و خواهش شما آن را به آتش می‌کشم و در روی زمین جهنم سوزانی در برابر چشمان شما برپا می‌کنم.

بار دیگر حاکم مکث کرد و پس از رد و بدل کردن نگاهی پرمعنی  
با حاضران بالحنی حاکی از ناخشنودی افزود:

- در کالسکه زن گناهکاری به زنجیر کشیده شده است. اطمینان  
دارم گوشت‌های تنش کباب خواهد شد و استخوان‌هایش خواهد سوخت  
و او در چنگ عذاب و شکنجه شومی تا لحظه مرگ به خود خواهد  
پیچید. محال است بتوانی برای نقاشی خود مدلی بهتر از این پیدا کنی.  
مواظب باش لحظه‌ای از مشاهده این بدن بلورین که در آتش به زغال  
تبدیل خواهد شد، غفلت نوری. همچنین گیسوان سیاهش را که در  
شراره‌های دوزخی آتش به بالا رها خواهد شد خوب تماشا کن.  
حاکم بزرگ برای سومین بار لب فرو بست. نمی‌دانم چه  
اندیشه‌ای بر ذهن او گذشت. شانه‌هایش در اثر خنده بی‌صدایی تکان  
خورد و گفت:

- این منظره برای آیندگان به یادگار گذاشته خواهد شد. من هم  
اینجا هستم و به چشم خود تماشا می‌کنم. اکنون با شما هستم! پرده‌ها را  
بالا بزنید. بگذارید یوشی‌هیده بانوی داخل کالسکه را ببیند.  
به شنیدن این فرمان، یکی از گماشتگان که در یک دست مشعلی از  
چوب کاج بالا گرفته بود به جهشی خود را به کالسکه رسانید. دست  
آزادش را دراز کرد و به چابکی پرده‌ها را بالا زد. روشنایی قرمز رنگ  
مشعل فروزان همراه با صدای ترق و تروق مشعل به شدت تکان‌تکان  
خورد و به ناگهان فضای کوچک درون کالسکه روشن گردید و در  
روشنایی خیره‌کننده مشعل زنی دیده شد که با سنگدلی به جایگاه  
مخصوص زنجیر شده بود. او! چه کسی ممکن بود اشتباه کند؟ اگر چه  
بر او کیمونوی ابریشمی فاخری پوشانده بودند که برودری دوزی شده  
بود و طرح شکوفه‌های گیلاس داشت، و بر گیسوانش که بر شانه‌ها  
ریخته بود سنجاق‌موی طلا می‌درخشید، اما این حقیقت که او دختر

یوشی هیده بود از شکل و ترکیب دلنشین و اندام جذاب و دوست داشتنی و محبوب او چنان مشهود بود که جای هیچ شبهه باقی نمی گذاشت. از دیدنش کم مانده بود فریاد بزنم.

در آن لحظه سامورایی ایستاده در مقابل من برخاست و در حالی که یک دستش را روی قبضه شمشیر خود گذاشته بود با نگاه دریده‌ای یوشی هیده را زیر نظر گرفت. من بهت زده به یوشی هیده نگاه کردم. به نظر رسید که هوش از سرش پریده است. هرچند روی زانو نشسته بود ناگهان به پا خاست و دستش را دراز کرد. و ناخودآگاه کوشید به طرف کالسکه هجوم بیاورد.

به هر جهت چون آن عقب در تاریکی ایستاده بود نتوانستم چهره‌اش را به وضوح تشخیص بدهم ولی هرچه بود لحظه گذرایی بیش نپایید. به ناگهان چهره‌اش که به رنگ صفحه کاغذ سفیدی درآمده بود از خلال سایه‌های مزاحم شب به وضوح دیده شد و به نظر رسید که بدنش به زور نیرویی نامریی از زمین جدا شد و در هوا شناور گردید. سپس فرمان ناگهانی حاکم بزرگ شنیده شد: «آتش بزنید!» گماشته‌ها کالسکه را زیر باران مشعلهای پرتابی خود گرفتند و در دم آن را غرق در روشنایی خوف‌انگیز کردند. لحظه‌ای بعد ستونهایی از آتش توفنده زیانه کشید.

## ۱۸

در اندک زمانی آتش سراپای گردونه را فرا گرفت. به محض آنکه باد بر شرابه‌های روی سقف وزید، به هوا رفتند و تنوره‌های دود به سمت آسمان سیاه سر برداشت. در دم جرقه‌های آتش دیوانه‌وار در فضا

به رقص درآمد و دریچه‌های مشبک خیزرانی، زر و زیور و اشیایی که از دو طرف و از سقف آویخته شده بودند، همه به گلوله‌های آتش مبدل شدند و به آسمان پرتاب گردیدند. رنگ تابناک زبان‌های خشمگین آتش که به هوا برخاسته بود به آتش ملکوتی که از عرش به زمین نازل شده باشد شباهت داشت. یک لحظه پیش نزدیک بود جیغ بکشم، بعد چنان گیج و مبهوت شدم که دهانم باز ماند و کاری از دستم ساخته نبود مگر دیدن آن منظره خوف‌انگیز و به‌راستی سرگیجه‌آور. فکر کنید بر یوشی هیده، پدر دختر چه گذشت...

هنوز به‌خوبی حالت یوشی‌هیده نقاش را در آن لحظه‌های پراشیده به‌خاطر دارم. او ابتدا بی‌اختیار از جا جست تا شتابان خود را به کالسکه برساند. اما چون آتش در دم از هر طرفی زبانه کشید، در جایش می‌خکوب شد. بازوانش را گشود و در جای خود از هر جنبش و حرکتی بازماند و چنان خیره به گردونه سوزان نظر دوخت که گویی می‌خواست تا عمق شعله‌های خشمگین و دودهای سنگین که کالسکه را دربر گرفته بود، نفوذ کند. تمام وجودش غرق دریای نور و روشنایی شده بود و نه تنها صورت زشت و چروکیده‌اش که حتی کوچکترین جزییات سر و ریشش به‌وضوح دیده می‌شد.

چشمان گشاده و لب‌های تغییرشکل یافته و گونه‌های لرزان که پیوسته دستخوش انقباضهای ناگهانی می‌شد، همه و همه نشانه‌هایی بودند از هجوم وحشت، اندوه، سردرگمی و انفعال‌های دیگری که در ذهن او می‌گذشت. نه چهره راهزنی که در شرف گردن زدن بود و نه جنایتکاری که او را به قصد صدور حکم به پیشگاه یوما<sup>۱</sup> می‌کشیدند، هیچ‌کدام نمی‌توانستند علایم درد و رنج بیشتری نشان بدهند.

---

۱- Yuma دادگاه ده امپراتور.

به مشاهده نقاش، حتی آن سامورایی که قدرت هرکول داشت چنان تکان خورد که مؤدبانه به صورت حاکم بزرگ چشم دوخت.

حاکم بزرگ لبهایش را به شدت می‌گزید و خیره بر کالسکه چشم دوخته بود و هر از چند گاهی پوزخند شومی بر چهره‌اش سایه می‌انداخت. در کالسکه... او! من چطور هرگز شجاعت و قلب آن را می‌توانم داشته باشم تا منظره‌ای که از دختر در کالسکه جلوی نظرم ظاهر شد برای شما شرح بدهم. چطور جزییاتش را به شما منتقل کنم. دختر بر اثر دود، صورت جذاب و گیسوان خود را به عقب پرت کرد. گیسوان اغواگرش به اطراف رها شده بود و کیمونوی زیبا و فاخری که بر آن شکوفه‌های گیلاس نقش شده بود، در اثنایی که او تلاش می‌کرد شعله‌ها را پس بزند، آتش گرفت. چه منظره‌ی ظالمانه‌ای! هر چند لحظه یکبار باد شبانه می‌گذشت و دودها را کنار می‌زد و همینکه جرقه‌های آتش مانند گرد طلا بر فراز شعله‌های خشمگین پخش می‌شد دختر در چنان عذاب و تکانهای ناگهانی دیده می‌شد که احتمال داشت حتی زنجیرهای خود را از هم گسیخته باشد. بیش از هر چیز، این شکنجه بیرحمانه‌ی یک دوزخ واقعی که به صورت واقعیت خوفناکی جلوی چشمان ما قرار داشت چنان لرزشی در دل حاضران و از جمله آن سامورایی انداخت که موی بر تن همه سیخ شد.

سپس بار دیگر باد نیمه‌شب از خلال سرشاخه‌های درختان وزید. آوای باد تازه به زحمت در آسمان سیاه محو شده بود که ناگهان چیز سیاه گلوله شده‌ای شبیه به یک توپ، بی‌آنکه زمین را لمس کند یا در هوا پرواز کند، از بام عمارت به وسط شعله‌های سوزان و خشمگین کالسکه شیرجه رفت. از خلال شبکه‌های قرمز لاک‌زده دریاچه‌ها که در هم ریخته شده بود، دستهایش را روی شانه‌های دختر گذاشت و از میان پرده‌های دود، جیغ بلند و کرکننده‌ای از فرط دلشکستگی سر داد.

صدایی که به جر دادن ابریشم شبیه بود. بار دیگر، دو یاسه مرتبه صدای جیغ شنیده شد.

ما همه بی اختیار از تعجب فریاد کشیدیم. چیزی که با وجود پرده قرمز مشتعلی در پشت سرش، آن طور خود را به شانه‌های دختر مرده چسبانده بود، بوزینه بود. بوزینه‌ای که در عمارت هوریکاوا، یوشی هیده نامیده می‌شد.

## ۱۹

بوزینه فقط چند لحظه در معرض دید ما قرار گرفت. همینکه جرقه‌ها مانند هزاران ستاره، در هوای شب پراکنده شد، دختر و بوزینه هر دو به پایین، در قلب دود فرو رفتند. پس از آن، در وسط باغ، دیگر هیچ چیز برای دیدن نبود مگر گردونه آتش با صدایی مهیب و ترساننده. توصیف مناسبتر شاید تنوره و برج بلند آتش باشد که در آن زبانه‌های سرکش و شعله‌های خشمگین بالا می‌رفت و در آسمان پرستاره محو می‌شد.

در برابر برج آتش، یوشی هیده ایستاده و در جا خشکیده بود چه استحال و تغییر شکل شگفت‌انگیزی از سر گذرانده بود. بر چهره چروکیده او که تا لحظه‌ای پیش از شکنجه‌های دوزخی درد کشیده بود، اکنون پرتو مرموز نوعی احساس سرمستی و خوشی دیده می‌شد. دستهایش را به سختی بر سینه فشرده بود و گویی حضور حاکم بزرگ را به کلی از یاد برده بود. چشمانش دیگر مطلقاً آینه‌ای نبود که در آن بتوان چیزی از مرگ دلخراش دخترش مشاهده کرد. در چشمان او اکنون لذت زایدالوصفی دیده می‌شد که به نظر می‌رسید از مشاهده رنگ

زیبای شعله‌ها و اندام دلفریب زنی که در آخرین لحظات شکنجه، به خود پیچیده بود، سرچشمه می‌گرفت.

مطلب شگفت‌انگیز، منحصر به تغییر حالت او در جریان مرگ دردناک دختر محبوب و دل‌بندش نبود. بلکه یوشی‌هیده در آن لحظه، چیزی فوق‌العاده غیرانسانی از خود بروز داد. غرور و خشم مرموزی داشت همسنگ غرور پادشاه درندگان که ممکن است در رؤیاهای خود دیده باشید. ممکن است همه اینها زائیده تخیل ما باشد. اما در چشم ما حتی پرندگان شب، که بر اثر آتش ناگهانی زابرا شده و سراسیمه جیغ می‌کشیدند و غلغله برپا کرده بودند، گویی از دستار نرم بر سر یوشی‌هیده شرمنده بودند. و حتی چشمان پرندگان خودپسند نیز گواهی می‌داد که آن غرور اسرارآمیز، آنجا، بالای سر او چون هاله‌ای در تلالؤ بود.

آری، پرندگان نیز به آن صورت ظاهر شدند. وقتی که با نفسهای حبس‌کرده، یوشی‌هیده را از نزدیک دقیقتر مشاهده کردیم، تلاطم و خلجان بیشتری در درون خود احساس کردیم. قلبهایمان چنان آکنده از واهمه و ترس شد که گویی در مراسم پرده‌برداری به مجسمه جدید بودا چشم دوخته بودیم. آتش و دود ارابه که با صدای مهیب به همه‌طرف پراکنده شده بود و یوشی‌هیده که همچون سنگواره طلسم‌شده‌ای در برابر آن صحنه ایستاده بود قلبهای وحشت‌زده ما را لحظه‌ای با چنان دلهره و ترس به انقلاب کشید که شرحش امکان‌پذیر نخواهد بود. آزرده‌گی خاطر حاکم بزرگ از مشاهده آن مراسم خوفناک به حدی بود که او نیز رنگ‌باخته و کبود به نظر می‌رسید و گویی به موجود متفاوتی تبدیل شده بود. دهانش کف کرده بود. مانند حیوان تشنه‌ای نفس نفس می‌زد و با هر دو دست زانوی دامن ارغوانی‌رنگش را چنگ زده بود.

این خبر که حاکم بزرگ چنان ارابه‌ای را سوزاند در اطراف و اکناف کشور پخش شد (معلوم نبود چه کسی شروع کرد). اولین و مهمترین سؤالی که می‌توانست به‌طور طبیعی به ذهن خطور کند این بود که چه عاملی حاکم بزرگ را بر آن داشت که دختر یوشی‌هیده را زنده‌زنده بسوزاند. مردم حدسهای مختلفی زدند. بیشتر این شایعه را پذیرفتند که انگیزه او چیزی نبود مگر کشیدن انتقام از عشق بی‌فرجام خودش. اما قصد باطنی او می‌بایستی نوعی کیفر باشد که برای گوشمالی و اصلاح خودسریهای یوشی‌هیده در نظر گرفته بود. کیفر مردی که حاضر بود به‌خاطر نقاشی خود، ارابه مجللی به‌آتش کشیده شود و زندگی آدمیزادی در آن قربانی گردد. البته این چیزی بود که من از دهان حاکم بزرگ شنیدم.

چون یوشی‌هیده حتی پس از آنکه دختر دل‌بندش را جلوی چشمانش سوزاندند باز اشتیاق و تمایل خود را به کشیدن پرده جهنم رها نکرد، برخی او را تجسم شیطان در هیئت آدمی می‌دانستند و به‌باد دشنام می‌گرفتند. او موجودی بود که در وجودش تردید و وسواس فدا کردن هنر در برابر عشق پدری یافت نمی‌شد! کاهن اعظم یوکاوا یکی از هواداران پابرجای این نظریه بود. همیشه می‌گفت: چنانچه فردی فضیلت‌های پنجگانه کنفسیوس یعنی نیکخواهی، عدالت، فروتنی، عقل، وفاداری را زیر پا بگذارد بایستی به آتش سوزان جهنم محکوم گردد و تفاوت نمی‌کند که چنین فردی به کدام شاخه دانش و هنر وابسته باشد (یا در آن به کدام درجه از کمال رسیده باشد).

یک‌ماه بعد همین‌که پرده جهنم تکمیل شد، یوشی‌هیده بی‌درنگ آن را برداشت و به عمارت برد و در نهایت ادب به حضور حاکم بزرگ



تقدیم داشت. کاهن اعظم که برحسب تصادف آنجا بود، از همان وهله نخست چهره درهم کشید و نقاش را باخشونت زیر نظر گرفت. به هر جهت همین که پرده را گشودند، کاهن اعظم به آن نظر دوخت و از واقعیت و روح زنده اثر، از صحنه‌های شوم و شرورانه و طوفانهای خشمگین آتش که همه جا را از آسمان و ملکوت اعلی تا مغاک هاویه و قعر جهنم دربر گرفته بود، به شدت متأثر گردید.

از دهان کاهن اعظم ناگهان و بدون اراده کلمه «اعجاب انگیز!» بیرون پرید و بی اختیار بر زانوان خود کوبید. هنوز به خاطر می آورم که چطور این کلمه، حاکم بزرگ را واداشت که لبخندی زورکی به لب بیاورد.

از آن زمان به بعد، حداقل در عمارت و دستگاه حاکم بزرگ، هیچ کس جرأت پیدا نکرد که از نقاش بدگویی کند. چون در کمال تعجب هیچ کس، منجمله آنهایی که به غایت از یوشی هیده نفرت داشتند، نمی توانستند آن تصویر را بر پرده مشاهده کنند بی آنکه هیبت اسرارآمیز پرده آنها را تکان ندهد، یا به وضوح واقعیت خوفناک شکنجه‌های بی نظیر دوزخ آنها را عمیقاً متأثر نکند.

اما به هر جهت در آن زمان یوشی هیده چشم از جهان فرو بسته بود. درحقیقت، غروب روزی که کار نقاشی روی پرده را به اتمام رسانید، خود را با طنابی که از تیر اتاقش آویخته بود به دار کشید. یوشی هیده که مرگ نابهنگام دختر دلبندهش را مشاهده کرده بود، در خود یارای ادامه زندگی بیشتر در این دنیا نداشت.

آرامگاه ابدی او در گوشه خانه ویران شده‌اش جای گرفته است. مع الوصف گذشت سالیان دراز و اثر باد و باران، کلمات روی سنگ قبرش را از شکل انداخته و رویدن بیش از حد خزه‌ها گورش را در پوششی از خاموشی و فراموشی مدفون ساخته است.

